

گفتار پست و دوم

(مواجب خواستن حاجی بابا از حکیم باشی و چگونگی آن)

تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی ، و نه مخدومی ، بلکه بطریق دوستی حرکت میکردم ، چه دستوری هم نشینی ، و هم کاسی ، بلکه هم قلبانی با او داشتم ، و اگر چه ، با سایر نوکران او نیز همین کار را میکردم ، دیدم در این حرکت برکتی نیست ، نه با خیال من میسازد ، نه با امیدم ، فائده ام منحصر بهمان اولین اشرفی بود که گویا لقمه آخرین شد ، آنهم در سایه دود شکم ، بر خود نمر میگردم ، که هر چه با داد خدمات خود را بر حکیم دست آویز کنان سر شکایتی باز نیام .

آن روز در درخانه باو خوش گذشت ، چون برگشت ، مرا بخواست ، که امروز مورد عنایات بلا نهایت جهان داری گشتم ، بجای اینکه برسم دیرین شش ساعت پایه برهنه در پهلوئی حوض مرمر بر سر پا وا دارد ، دو ساعت پشتر وا نداشت . « عجب پادشاهی داریم ! چه قدر مهربان و زبردست پرور و خدمت شناس است ، ! نمیدانم با چه زبان شکر انعام و احسان او کنم ؟ حکیم فرنگی را دشنام داد ، و تریف فضل و حذاقت من نمود ، که فرنگی قابل جفت کردن کفش تو نیست . بفراش خلوت امر فرمود ، دو کبک که باز همپون شکار کرده بود ، بمن انعام آورد ، معنی پادشاهی این است ، خدا عمرش بدهد . گفتم : — پادشاه راست فرموده ، امروز نظیر تو در ایران

کیست ؟ یکتای بی همتائی ، زهی سعادت پادشاهی ~~که~~ مانند تو گنج باد آور دارد . حکیم فرنگی چانه اش میچاید ~~که~~ در پیش تو دم زند ، بحسبۀ دانش میخوانند ، اینک میرزا احمق ! هیولای حکمت و فضل و حذاقت میخوانند ، اینک میرزا احمق ، تجربه و پیش میخوانند ، اینک میرزا احمق . حکیم باشی :- از این سخنان بادی کرد ، و بروی تابید ، و دسق بریش کشید ، و قیامت را از دهان خود باز گرفته بمن داد ؛ گفتم :- « امیدوارم که انشاءالله ! بنده نیز از این فیضها بی بهره نشوم ، البته مرا هم از این نمد کلاهی خواهد بود . » فی فی من سگ کیم ، و مرا کجا میبرند ، همانا بقدر گلی که از هم نشانی گل خوشبو شود هم کترم .

حکیم باشی :- چه میگوئی ! مگر دیوانه ، اینها چه حرف است ، تا این درجه شکست نفسی چرا ؟

حاجی :- اگر مرخص فرمائید ، حکایتی در این باب دارم ~~که~~ (خود حقیقت نقد حال ماست این) بیان کنم ، و شما خود حکم باشید . حکیم باشی :- بگوئید .

حاجی :- « سگی بود ، در رفتار و کردار گرگ وار ، چنانچه گرگان او را در حلقه صحبت و سلک جمعیت خود راه داده . در خورد و خواب ، با آنها هم نشست ، و در گرفتن و دریدن گوسفند با آنان همدست ، همه تکالیف گرگی را بجای میآورد ، وهم به سنن و آداب آنان عمل میکرد . و در جزو با سگان هم جنس خود نیز همین روش داشتی ، و در طریق آنان نیز تقیر و قطعیری از ایشان باز نماندی . تا اینکه رفته رفته ، سگان را از حرکات و سکنات او شبهۀ عارض شد ، و چنان پی بردند ~~که~~ او را با گرگان سروکار بلکه با آنان دستیار است ، از جانب دیگر نیز گرگان متشکک شدند که دوستشان کلب ابن الکلب است ، و تلبیس میکند ، باید او را بمحافه خود

راه نداد ، و خارج النسب را لعنة الله علیه شمرد . کار بجائی رسید ، که سگ
بچاره از دیر وانده ، از حرم مانده ، مذبذب در میان آن دو جنس
آواره ماند . چون از حالت تردد طاقش طاق شد ، و پیش از
آن قوت تحملش نماند ، بر آن سر شد که با مجاهده تمام ، یا سگ سگ
شود یا گرگ گرگ ، و از آن برزخ بدتر از دوزخ رستگاری یابد .
اینک من آن سگم . ه که تو بمن دستوری داده با تو و مهتر
خود همکاه و هم قایمان شوم ، با من شور و صلاح میکنی ، و با
دوستان هم نشینم ؟ اما چه سود که با سایر خدمتگاران نیز همینم .
این درجه النقات برای من چه سود دارد ؟ نوکری هستم بی مواجب ،
مانند گدایان ارمنی ، در دو دنیا روسیاه . بنابر این التماس آن دارم ،
که در خدمت سرکار کارم معین ، و مواجیم مشخص و بریده باشد .

حکیم باشی :- با آواز بلند ، چه طور مواجب بریده شود ؟ من
هرگز بادم مواجب نمیدهم ، گذران خدمت گاران من از پهلویی
بیاران است ، تو نیز هرچه بتوانی بستان . فضله غذایم را میخورند ،
تو نیز هرچه میتوانی بخور ، این نوروز خامت آن نوروز را میگیرند ، تو هم
بگیر ، زیاده بر این چه میخواهی ، مرگ میخواهی بروگیلان . در این
اثنای فراش سفره و سینی در دست ، دو کبک شکار باز هایون را بیاورد ،
و با اعزاز تمام در پیش روی حکیم نهاد ، حکیم ، از جای برخاست ، و
سینی را بر سر گذارد ، که « خانه احسان پادشاه آباد ، عمر و دولتش
مزید و جاوید باد » .

پس نوبت انعام بفراش آمد ، اول بختراش با نیاز فرستاد . فراش
با ناز رد کرد ، بعد از آن با کج خاکی یکتومان داد ، فراش نیز
با کج خاکی نگرفت ، که انعام متعارف پنج تومان است ، آخر الامر ،
خواهی نخواهی ، تا پنج تومان انعام متعارفی را نگرفت رفت . این حال
پر ملال همه لذات احسان پادشاه را هباء منثورا کرد ، و دطاهایی

خبر حکیم بهدر رفت ؛ از خشم چشم پوشیده و دهان بکشاد ، و چنان دشنامهایی شداد و غلاظ پادشاه بشمرد ، که اگر بگوشش میرسید یقیناً گوش حکیم را میبرد ، با دل بر داد در زیر اب حکیم . میگفت :-
 « احسان ، احسان ! میخواهم این جور احسان هرگز و هفتاد سال نباشد ، این التفاتها بدرک اسفل برود . ما بچارگان باید چه قدر گرسنه چشم ، لقمه ربای بی شرم و حیا را تملق گوئیم ، جیب شانرا پر کنیم ، و . . . و . . . و با دل بر خون با آوازی می گفت :-

« بلی مواجب نوکران شاهی را ما باید بدهیم ؛ درد بی درمان اینکه ، اگر ندی ، و یگروزی زیر چوبشاب بیغنی (از کجا که من نیستم) تسمه از گرده آدم می کشند ، پدر آدم را از گور بیرون میآورند ، هر که جیب شانرا پر نمیکند ، کلاهش را پر میکنند . بجای ده شاهی احسان پختومان انعام میخواهند . و آنکسی این احسانها از کجا پایدار باشد . سعدی مگر دروغ گفته است ، بر خنده کودگان و دوستی پادشاهان اعتماد نشاید ؛ که این بخواهی متغیر گردد ، و آن بخیالی مبدل شود . »

پس از حدت و شدت بسیار ، اندکی بخود آمد ، و خیال تانی چوب و فلک فراشان ، ترشی پختومان را در مذاقش شیرین ساخت ؛ دیدم با آن حال دیگر جای مقال نیست ؛ از فقره مواجب دم درکشیدم ، اما آنچه باید بفهمم فهمیدم ، که باید تا زود است ؛ ترك لغات عصر شدن گویم ، ولی به نقد باید بمجالست نه گرگی و نه سگی بسازم .

گفتار پست و سیم

(ملالت حاجی بابا از حال خود و)

(باکسالت تمام عشق مبتلا شدن و چگونه آن)

از حال ناخوشنود ، و در استقبال متردد ، روز همه روز ببطالت و شب همه شب بکسالت میگذرانیدم ، بطب و طبابت میلی نداشتم ، با اینکه میدانستم کاری بی پایه است ، و بسا کسالت که با پایه اندک تر از من ازین راه نالت میخورند ، اصرار میرزا احمد در آن باب بگویشم فرمایید ، همه خیالم اینصکه ، با وسیله نیک عطایش را بلباقیش بخشم ، ناگاه خدنک غمزه دل ربانی چنان به رگ و ریشه ام جایگیر شد ، که همه بی فائذگی بخانه حکیم زمین گیر شدم . این قضیه قسمی همه چیز را از لوح خاطرم پشت و آتش مقاصد و نیاتم را فرونشاند ، که خود را فراموش کردم ، سلسله جنونم چنان جنیددی ، که گفتم بخون بن عامر ، شاگرد بودی ، بعد از این تفصیلات لازم نیست بگویم که عاشق شدم .

موسم بهار گذشته ، ایام تابستان رسیده . مردم برفتن پشت بامها ناچار ، من نیز با اینحال از هم خوابی و هم منزلی فراشان و آس بز ، از اطاق پائین رخت خواب خود را به پشت بامی مشرف باندرون حکیم کشیدم . باغچه اندرون با گل و لاله آراسته ، و با درختان چنار ، و سفیدار ، پراسته ، ارسپا و پنجره های متعدد باغچه داشت . تختی در میان باغچه بود ، که در ظهر گرما زنان فرشی بر آن انداخته می نشستند . در سراج حکیم جماعتی زن میدیدم ، ولی هیچیک چنگ بدل زن نبودند ، و من هم نه جسارت میکردم ،

و نه بخوابم خطور میکرد که بدیشات نگامی کنم ، برای آنکه ،
بعض بدت ، آنچه بدهنشان میآمد می گفتند .

از قضا ، روزی بعد از غروب آفتاب ، در وقت گستردن
رخت خواب ، از درز دیواری مشرف بمهتابی اندرون ، با روی چون
ماهتاب دخترکی را دیدم ، که بگسزدن برگ تنیاکو مشغول ، چهار
قد کبودی با کمال استغناء بر سر ، زلفش از دو سو بر رویی ریخته ،
چون سر باند کرد ، يك دفعه دل مرا ربود ، این مشاهده مرا مشتاق
تماشای سائر اندامش ساخت . چه دیدم .

بدست قدرت از آن خوب تر نشاید دوخت

قبایه لطف ببالایه صورت بشری

اندامش همه متناسب ، و هر يك بجمال و کمال دیگری دلیل ، دست
و پای حنائیش کوچک و ظریف ، لب و دندانهاش نازک و لطیف ، چشمش
آهوانه ، نگاهش جادوانه ، آنقدر نگریتم ، که ،

نه نوشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر

نه آبی ماند در عارض نه نابی ماند در پیکر

بی اختیار سرفه کردم ، روسیبه بمن نمود ، و تا فرصت روی پوشی
کند ، چهره مهر آسایش را نیک تماشا کردم ، حاصل تماشا اینکه .

از کجالت ابرویش تیری بجمت

راست آمد بر دلم تا بر نشست

رخ را با معجز بیوشید ، ولی بعمد گوشه چشم سیاه را باز گذاشت ،
و همانا سر تماشا بے سوزش دلم داشت . چون دید که دیده از دیدارش
بر نمیدارم ، دست در کار ، زیباتر بگفتار گشود ، که بزنی بیگانه اینهمه
بگاہ گناه نیست ؟ گفتم ، « حاشا وکلا »

که گفته بر رخ خوبانت نظر خطا باشد

خطا بود صکه نه پند رویی زیبا را



(اولین ملاقات حاجی با ما با ریپ از بالای نام)

تو را بحق امام حسین و بجان پدر و مادرت

(نظر لطف ز حال دل من باز مگیر)

امان از آن چشمها ، فغان از آن کرشمه ها :

(که بود بر دل جان کارگر از خنجر و تیغ)

با آوازی نرم گفت ، « مگر تو محرم و نا محرم نمی شناسی » . پدر و

مادرم بیستی ، برادرم بیستی ، شوهرم بیستی ، چرا رو بنمایم . مگر حرام

بیستی ؟

بس بعد سهو کرده چهار قد از سر پنداخت ، و من سراباش

را چنانچه باید تماشا کنم کردم .

حیران شدم که تا بچه عضوش حکم نگاه

زیرا حکم بود این یک از آن یک بدیع تر

ما نا حکم حسن مردو جهان آفریده بود

در جزو جزو صورت او واهب الصور

معلوم من نشد حکم تنس بود یا حریر

مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

چشمانش سیاه و آهوانه ، نگاهش جانکاه و جادوانه ، مژگانش دواز ،

ابرواش تبر انداز ، بی حاجت مشاطه بهم پیوسته ، و بازوی کمان

داران و شکسته . خلاصه ، سراباش تفسیر تشبیهای شعرایه ایران ،

یعنی گل ، لاله ، ریحان ، سرو ، صنوبر ، شیر ، آهو ، مار ، کژدم ،

طوطی ، طاوس ، همه در وی جمع بود ، اگر تاقیامت می نگریستم سیر

نمیشدم . در کار آن بودم که حجاب از میان بردارم و از دیوار

بگذرم ، ناگاه آوازی جانگزا بلند شد ، زینب ، نگارنج از عقب

آن آواز چون باز پرواز مکرد ، و من از حیرت دهان باز

ماندم ، که شاید دو باره باز گردد ، اما برنگشت ، هرچه ایستادم

بجز آوازی که با در و دیوار در جنگ بود صدای بگویشم نرسید .

صاحب آواز معلوم است باید ز ن حکیم باشد ، (که المهدة علی الراوی)
 فرخو ترین زنان نه ، بلکه بدخو ترین ایشان ، شوهرش مذکر سماعی
 او ، چنانچه فرمائش بدو جاری و حکمش بر وی ساری بود .
 همچنان بر سر پا ماندم ، تا روشنای روز در گذشت ، بنومیدی
 بگذردت رخت خواب مشغول شدم ، تا گاه باز همان آواز بانده شد ،
 که « زینب در کجائی ؟ چرا نمیروی بخوابی ؟ » جوابی شنیدم که تشخیص
 آن نتوانستم ، اما چون صاحب جواب را در بام دیدم معنی آنرا
 فهمیدم ، دلم به تپیدن آغازید ، و باز مهبای جستن از دیوار بودم ،
 که سید برگ تباکو بر سر ، از نظر پنهان شد ، و دو وقت رفتن ،
 آهسته گفت « فردا شب در همین جا باش » . شاید به از آن
 سخن ، در عرم بگوش نرسیده بود ، بنوعیکه طنین آن همه سراییم
 پیچید ، این سخن را تکرار کنان بیاد فردا شب ، دو تاب و تب
 تا صبح مدهوشانه دیده برهم ندوختم .

(عاشقی کار سری نیست که بر بالین است)



گفتار بیست و چهارم

(در ملاقات حاجی بابا با زینب و چگونگی حل)

(وی در اندرون حکیم باشی و گفتارش)

چون چشم خود را نیک مالیدم ، دیدم عاشقم ؟ با خود گفتم ، نتیجه این عشق به پشم بگجا خواهد کشید ، امشب معلوم میشود که معشوقه چیست و کیست ، اگر از کنیزان حکیم خانه خراب باشد ، خواهم باو حالی کرد ، که چگونه کنیز نگاه میدارند ، و گرنه هیچ چیزم درست نیست ، اما اگر کسی دیگر است ، و بایستی گرفتن در میان آرد ، این مسئله دیگر است ، من گجا و زن گرفتن گجا ، بایستی يك شلوار زنانه ندارم ، تا چه رسد بخرج عروسی ، انشاء الله ! آنها میشود در وقتش ولی دم نقد باید حاجی با پول حکیم خوش بگذراند .

باین نیت برخاستم ، و لباس خود را با تکلیف بیشتر از هر روزه پوشیدم ، و زلف را مویمو شانه زدم ، شال کمر را جوز و گره بستم ، کلاه را کج نهادم . بعد از آن رخت خواب خود را جمع کرده ، با طاق خدمتگاران بردم . برای گذراندن وقت متدمانی چیدم ، اولاً بقصد شست و شو و پاکیزگی بایستی شب بجهام رفتم ، و در آنجا با آواز ، اشعار مناسب بسیار خواندم ، باقی روز را ، بی غرض و مقصود در کوچه و بازارها سرگردان گردیدم .

بهارا معرکه روزی بشب ، و شکب من به نهایت انجامید .

وعدۀ وصل چون شود نزدیک

آتش عشق نیز تو گردد

گویشم همه بر اذانت ، که بیپناهانه دود سر بنخوابگاه روم . از شومی
 بخت ، آنشب حکیم از هر شب دیر تر از در خانه شاه برگشت ، و چون
 میبایست ما فضل او را بخوریم ، شام خیلی دیر کشید . حرم مغربی بر طرف
 شد . و ماه از جانب مشرق نمایان گردید . رخت خواب در زیر
 بغل بر بام مهورود شدم ، و دیوار مقصود شتافتم : اما با نومییدی و تاخ
 کامی ، بجز برگهای تنباکوی پریشان ، که نمونه ناممکنی کار بود ، چیزی
 نیافتم ، سرفه چند کردم ، جواب نشنیدم ، بجز لند لند ، تیز و تند ، که
 هر آینه از زلف حکیم بود ، و از تندی و تیزی در و دیوار را سوراخ
 میکرد ، آوازی بگوش نمیرسید ، تا اینکه زنکه صبحه را بلند تر
 و روشن تر کرد ، که « تخم شیطان ، پدر سوخته زینب ! کار تو بجای
 رسیده که مداخله در کار من بکنی ، عقل بیادم دهی ، تو را که گفته
 بود برای خود بجمام روی ؟ در سر قبرستان کارت چه بود ؟ من
 کنیزم ، و تو خانم ، یا تو کنیزی و من خانم ؟ هر چه دلت میخواهد
 میکنی ؟ چرا کار هایت را تا تمام گذاشته ؟ تا تمام نکنی ، خواب حرام
 است ، زود باش ، بر و کار هایت را تمام کن ، اگر نجه کاره گذاشتی وای
 بحالت ، والله ! بالله ! اینقدر بکلمات بزخم که چشمانت از چاله در آید ، .
 پس آواز مشت وسیلی بلند شد . و نگاریم با چهره ترش بیدار ،
 ماهرونی که دو دقیقه پیش از آن از وصالش محروم مانده بودم بپام
 برآمد . گفتم : ای عشق عجیب نسخه و غریب ماده ! در تدبیر چه قدر
 جیره وجست ، و در تزویر چه قدر نادرستی . به بین که معشوقه چه نیک
 اسباب جامع یار و مانع اغیار چیده است ، زینب مرا ندیده انگاشت ،
 تا جوش و خروش طوفان بلا فرو گذاشت ، و آب از آسیا افتاد ،
 پس از آن روی بجانب من گرداید . خواننده میداند ، که من
 چگونه خود را باو رساندم . آری ، کسانی که ذوق عشق چشیده ،
 میداند ، که این مسئله و جدائی است نه بیانی . یکی از شعرا را مضمونی

است که « آهایی هستی ما اگر چه از چشمهای جدا گانه است ، اما جوت بهم میبوندند سبلی چنان تند بر می انگیزند که آنرا پروایی هیچ سد و بندی نیست ، و از هیچ نمی اندیشد » .

با الفاظ شیرین خود گفت ، « که من دختر شینی کردم ، در کوچکی ، با مال و منال خود بدست ابرائیان اقدام ، و به تفصیل بیان آنرا خواهم ~~ص~~کرد که بعد از آن چگونه بچنگ حکیم اقدام ، و اکنون حکیمز اویم » .

بعد از اطفای نثره اولین دیدار معشوقه ، از رفتار و گفتار زن حکیم دلخون ، با غصه و اندوهی از حد افزون ، آهی کشید ؛ و شکایت سرکرد ، که داد و بیداد از این زن حکیم ، که گفتارش را شنیدی و دیدی ، که مرا لا منعب ، و بی دین میسرود ؛ روز و شب همین آتش است و همین کاسه ، دشنام میدهد ، از سگ کترم میگوید ، همه اهل خانه مرا ریشخند میکنند ؛ کسی با من الفت نمیگیرد ؛ جگرم آب شده ، کم مانده بترکم . مرا تخم شیطان میگویند ، چرا که ~~ص~~کردم بزیدی میگویند ، چرا ~~ص~~که ایزدیم . « راست است من از شیطان میترسم ، و کیست که از او نترسد ، اما تخم شیطان نیستم . اگر این در کوهستان کردستان بدستم می افتاد ؛ نشانش میدادم که دختر کردی بی چه و تخم شیطان چها میتواند کرد » .

بقدر امکانات دو دلناری او کوشیدم ، و از روی دل سوزی گفتم ، که اکنون صبر باید ~~ص~~کرد ، البته وقت انتقام میرسد ، اما میگفت ، که از اخذ انتقام مأیوسم ، چرا که خانم همه اطوار مرا کلی و جزئی ملتفت است ، بنوعیکه بی اطلاع او از این اطاق بآن اطاق نمیتوانم رفت . حکیم ، مردی است پست و طایه ، این زن که از کنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری از حرم سرا رانده شد ، بامر شاهی گرفته است . این زن بجز خوی بد ، و حال تکبر یاد ایام گذشته ، یعنی (به یاد آنکه در

اندرون شاهی جای داشته) و با این بی جبهیزی ، حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاکبایه خود می انگارد ، و بطوری با او حرکت میکند که حال حکیم مایه ترحم پندگان شده است . بی اذن که آنهم بسیار کم اتفاق می افتد ، در پیش زنت نمی نشیند . بدتر از همه ، چنان رشکین است ، که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او نرسته . حکیم نیز با همه حرس جاه و ترس پادشاه ، از دیدار کنیزکانت بی لذت نیست ، و از هوا و هوس بشری بی خبر نه ، از توجه پنهان ، مطامع نظر خاص او منم ، این است که محل وشک این زنت . اما از ترس زنت ، حرمت نگاه ، و اشاره ، و يك کله حرف بعث ندارد . درحرم حکیم فتنه و سخن جبین بقدری است که دلت بخواهد ، همذک خاتم بمسجد یا حمام می رود ، از روی احتیاط و پیش بینی ملاحظه زمان و مکان و وضع و فرصت همه را میکند . و چنان هر يك از کنیزان را بکار وا میدارد ، که گویا تدارك عروسی رزگی در میان است .

چون تا آنگاه بجز اندرون خانه خود اندرونی ندیده بودم . از این اوضاع متحیر ماندم ، و این حکایات شکفت معشوقه ، که چگونه درخانه حکیم بسر میرود بر حیرتم افزود . « میگفت : ما در حرم پنج کنیزیم ، شیرین گرجی ، نورجهان عباسی ، فاطمه آذربایلی ، لیلای گیس سفید ، و من . « کار من خدمات خاصه خانم است ، قلیان ، قهوه ، غذا دادن ، همراهی حمام ، دوخت دوز ، پوشاندن ، کندن لباس او ، و گستردن ، و خشک کردن ، و کوفتن ، و بچتن تنباکوی وی با من است ، و همیشه دست بسته و و برویش می ایسم . شیرین گرجی ، وکیل خرج و صندوق دار است ، اسباب حمام شوهر و زن بلکه همه خانگیان را نگاه میدارد ، و خرج خانه و مطبخ از قیل آرد ، و برنج ، و روغن با او ، و سایر لوازمات از اسباب خانه از آنها در خانه گران بها و معتابه است بدست او سپرده است .

نورجهان بیاسی ، بمنزله فرار است ، شست و شو ، و رفت و رو ،
 چیدن و بر چیدن اطاقها ، آب یاشی حیاط ، یا دوی آسپز ، برار
 اوست ، اینسو و آنسو می دود ، ورقه خانم و حکیم را باینجا و آنجا
 می برد ، خلاصه محکوم اکثر حکمهاست . اما ایلای پیر بگیس سفیدی .
 بسر پرستی پرستاران جوان ، و خدمت بیرون نامزد است ، امور
 خصوصی خام را سر و صورت میدهد ، (و بگردن گویندگان)
 بچس حرکات حکیم منم است . شب و روز مای تاخکامی و کشاکش
 نمیگذرد ، ما نیز همیشه دو سه تن باهم میسازیم ، و بجان یکدیگر می افتیم .
 این روزها با شیرین گرجی در افتاده ایم ، که چندی پیش ازین ،
 بگان اینکه بختش را بسته اند ، برغم ما از دروینی طاسم باطل السحر
 گرفت ، فردای آن روز خانم باو چیکفی داد : این موی غیرت من
 بچنید ، من نیز از همان درویش دعا گرفتم ، تا خدا شوهر خوبی نصیب
 کند ، شام آن روز تو را در نام دیدم ، قیاس خوش بختی کن . اما
 این کار دعا رقابت سحقی بیاسی من و شیرین انداخت . هم چندی بکینه
 کشیده اکنون دشمن جانی یکدیگریم . اما میشود که باز یکر روز خود بخود
 میانه ما سازگاری افتد . حالا من با نورجهان ساخته ام ، او بحریک
 من در نزد خانم زیر آب شیرین را میزند . چند روز پیش ازین یکی از
 بانوان شاهی خواججه شیرینی بخانم تعارف فرستاده بود ، قدوری از آنرا
 موش خورد ، ما گفتیم شیرین خورد . گرجی از دست نورجهان کتک
 معقولی خورد . (بخت بد را بین که شیرینی را موش میخورد و کتک
 را شیرین) . ککاسه آنجوری خانم را من شکتم ، و بگردن شیرین
 انداختم ، هم دستانم شنید و هم تاوان کشید . میدانم آنهم برای من
 مایه میگیرد ، بجهت اینکه همیشه با ایلا ، که حالا در پیش خانم کوزه اش
 خیلی آب میگیرد سرگوشی دارد . از بیم اینکه ، مبادا زهرم بدهد ، چیزی
 از دستش نمیگیرم ، چیزیکه دستش باو میرسد نمیخورم ، آنهم با من

همینطور میکند. غرضم این است ~~حکایت~~ راستی کار بزرگ دادند کشیده است. میخواهم بگویم که، در اندرونها اینکارها رسم است. بلی یکبار کار ما را از سخنان درشت به مشت ولگد کشید، او مرا کج خلق کرد، برای اینکه، تف بزمین انداخت و گفت، « لعنت بشیطان »، میدانی که این کار در نزد ایزدیان دشنام بزرگی است؛ من بروی وی افتادم، دشنامش دادم، گیسوانش را دسته دسته کردم، اندامش را با دندان تکه تکه کردم، لیلایمیان افتاده ما را از هم جدا کرد، تا حلقمان بدرد و نفسمان بیورد، بهم دیگر بخش دادیم، بعد از آن سبزه آتش کینه ما را اندکی فروکش کرد. اما باز باقی است، برای اینکه شیرین بر علیه من هرلمی که میتواند بکار میزند و من هم چنین بدین منوال تا صبح در گفتگو بودیم، و چون صدای الله اکبر، که نشانی مفارقت عاشق از معشوق است بشنیدیم، یکدیگر را وداع گفته، باین قرار، که هر وقت خوشی که دست دهد مغنم شاییم؛ بدین تدبیر که هرگاه زینب چهار قدش را بر شاخ درختی که از بام دیده میشد بپندارد، من بدانم که ملاقات ممکن است، و گرنه دیده ام براه نماند.

گفتار پست و پنجم

(ملاقات عاشق و معشوق بار دیگر و نغمه سران حاجی بابا)

شب دیگر بخیال دیدار و اشارهٔ وصال پیام برآمدم ، اما درینج که چهارقد بر شاخ درخت نبود ؛ نوید بنشستم ، نه تباکو بود نه اسباب پاکی تباکو ، در زیر پایم سکوت نامی مستولی ، آواز ناخوش پی در پی خانم ، که در آنحال از سرود بار بد خوشتر مینمود بریده ؛ تنها صدای کفش کهنهٔ گاه گاه بگوش میرسید ؛ علامت آن بود ، که در دار اگر دیاری است آنهم پیره لیل است . صدای گوناگون از شهر شنیدم ؛ اولاً صدای تقاره خانه ، ثانیاً صدای اذان ، پس از آن صدای طبل اول ، از آن بعد آواز طبل بر چین ، سپس صدای طبل بگیر و به بند ، بعد از آن آوازهٔ حاذق باش بیدار باش کشیکچیان بازار و پاسبانان برج و با روسیه ارگ ؛ خلاصه شب از نیمه گذشته ، و در خانهٔ حکیم بجز خاموشی چیزی نبود .

با خود گفتم ، « سبب این همه سکوت حرم چه میتواند بود ؟ حمام اینقدر طول نمی کشد ، و آنکهی حمام زنان اکثر صبحگاهان است ، باید یا بعبادت ناخوش ، یا بعروسی ، و یا بسرکشی زن زاهد و فقه باشند ؛ یا اینکه حکیم چوب خورده باشد . باری کم مانده بود که از خیال بترکم ، ناگاه طراوق سندان در برخاست ؛ در بگشود ، و سخن خانه از صدای نعل کفش زنانه پر شد ، اما صدای خانم ، بر هر صدا برتری و بدتری داشت . چراغهای متعدد ازین سو و آن سو روان گردید .

چون زنان رو بندها بر افکندند ، چشم بجهال زینب روشن شد
 بانتظار وصال کمر بستم ، و در حقیقت ، زمان انتظار طولی نکشید .
 با پیش بینی تمام خود را بخت رسانید ، و بگوشم فرو خواند ، که امشب
 حضور میسر نخواهد بود ، چرا که غیبت از خدمتم میسر نخواهد شد ،
 اما بزودی تلافی خواهم کرد . مختصر اینکه ، خواهر خانم (که در اندرون
 شاهی بود) فجأة مرده (گویا یکی از رقیبان زهرش داده) ، خانم
 همراهات خود را برده بود ، تا شور و غوغا بر آورند ؛ از صبح تا
 بحال در اندرون شاهی آواز نوحه و زاری گوش گردون را کر
 میکرد . خانم بعنوان گریبان دریدن بخیه لباس خود را بشکافت ، و
 با هم گیسو بریدن سر زلف را بزد ، بنام خاک کاه بسر پاشید . فردا
 روز کفن و دفن است ؛ باید صبح زود آنجا حاضر باشیم ؛ لاجل
 عزاداری يك چهار قد سیاه با شیرینی خواهم گرفت ، پس برفت ، و
 وعده وصال بشرط مساعدت احوال به فردا شب داده ، گفت ، حاضر
 اشارت باش .

بامدادان چون سر از بالین برداشتم ، متعجب ماندم که اشارت
 بجاست ، و زینب بر سر پا بشارت دهات که پیا . از تردبانی که او فرا
 میآمد فرو رفتم ، و خود را در اندرون حکیم دیدم . بی اختیار لرزه
 بر اندام مستولی شد ، که بچنان جای مرد بیگانه بی آنکه سرش بود
 پای نمیگذارد ؛ اما زینب با خنده روئی و دلداری تسلیم داد : که « دل
 قوی دار که در خانه بجز زینب نیست ؛ اگر بخت یاری کند بی سر
 خر تا شام زندگی خواهیم کرد » .

حاجی :- با تعجب ، بچه معجز بدین حال دست یافتی ؟ خانم کجاست ؟

زنان چه شدند ؟ از دست حکیم چگونه در امان بودن میتوان ؟

زینب :- مژس ، همه درها بسته است ؛ اگر کسی نیز بیاید ،

تا گشودن درها تو فرصت گریز داری ؛ و بیم و باکی نداری ، زنان



(ملاقات حاجی بابا با زیت در اندرون حکیم)
(و شراب خوردن و سازندگی و نوازندگی آنها)

همه بعزا داری رفته اند . اما میرزا احمق ، خانم کاری کرده است که بیک فرسنگی خانه هم نزدیک نمیتواند شد . باید از همه چیز تو را مطلع سازم ، چرا که می بینم خیلی ازین سعادت در حیرتی . آن روز اولین دیدار راستی ما سخت مسعود شد ، همه چیز در خانه بیاری مشت برخواست رقیب ، شیرین ، برای اینکه خانم مرا با خود نبرد ، و از چهار قد سیاه و انعام عزا محروم دارد ، خواطر نشان خانم کرد : که « لیلا از کودکی تا حال مشت گریه و زاری نموده ، و در ماتمها خیلی کار کرده است ، در ناله و اناه استاد ؛ مصاحت آن است که در چنین حال او را با خود ببری ، و زینب را بگذاری که کرد است ، و ناشی ، و از عادات ما بجز : بنا بر این یکساعت است که مرا باز گذاشتند ، و خود در ماتم سرا بسوگواری وقتند ؛ بساختگی خیلی اوقات تانجی کردم ، که چرا من مادم و لیلا رفت ، اما خدا را شکر که کار بکام من شد .

دم را غنیمت شمار که چنین دم کم یافت شود ، پس او بتدارك نهار رفت ، و من بتماشای چیزی مشغول شدم که حقیقت آنها بزیان مجهول است .

نخست باطاق خانم رفتم ، اوسبهای او آغشته رو بباغچه بود ، در گوشه پهلوی اوسو ، دوشکی با بالش بزرگ بر با منکوله و رو پوش بولکدار بن ، رو بروی آن آئینه خانم با قوطی سرخاب و وسه و سرمه و سایر اسباب بزرگ با یک جفت مازوبند طاسم دار و یک توی زلی با جاقو و مقراض و ساثر آلات مشاطگی بود . در یک طاقچه تازی و تنبکی ، در یک گوشه رخت خوابی بیادر شب پیچیده ، چند صورت بی چهار چوبه بردیوار چسبانیده ، رف اطاق بر از بلور و با رفتن و چینی . در یک گوشه شیشه چند شراب حاضر . که یکی سرش تازه گشوده ، و گلی تازه بردش نهاده ؛ علامت آن بود که صبح خانم برای گرمی هنگام عزا نیمه آنرا نوشیده بود .

با خود گفتم: « حکم خدا و رسول گویا در اینخانه چندانی نداشته باشد. حالت متدسین را دانستم، حکیم که در ظاهر تقدس خرج میدهد، بجای آن آبپاشیکه در خارج مینوشد، در داخل شراب خنر شیراز بکار میبرد. »

تا من از کنجکاوای اطاق خانم و تماشای حجره های کنیزان فارغ شوم، زینب در اطاق خانم سفره را حاضر کرد، بروی دوشک در پهلوی هم به نشستیم، غذا عبارت بود از پلو، و کباب پر، و درمیان نان خاکینه شب مانده، و پنیر، و دوغ، و ماست، و عسل، و خربزه اصفهان، و امرود، و زردآلو.

چون سفره بدیدم، بروتها تابیدم، که زینب: « بجان مادرت بگو به پیم، چگونه در این مهلت اندک اینهمه نعمت فراهم کردی؟ این سفره در خورشاهان است؟ »

گفتم: « غذا بخور، و غصه نخور. خانم از شب سفارش نهار کرده بود، صبح رأیش برگشت و خواست در خانه مرده غذا بخورد، زحمت چندانی بمانگذاشته بود، بخوریم و بگذرانیم. »

پس داد غذا بدادیم، و برای آنان که بعد از ما بیایند چیزی بسیار بر جا نهادیم، بعد از شستن دست، شربت محمدی را بر کنار نهاده و شیشه شراب را در کنار آورده، بطاق ابروییم دو سعادتمند دوست، به پیودن ساتکین، و جام، مشغول شدیم.

ساقی محمدی بر من غلبه کرد که با آنهمه ترس حال و اندیشه استقبال، نار خانم را برداشته، و آهنگ نغمه خود را با آواز ساز دمساز عموده. و این غزل حافظ را که در جوانی برای لذت افزایی مشتریان بکافه بدر آموخته بود شروع بخواندن نمودم.

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار، چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار
 کس را و قوف نیست که انجام کار چیست
 پیوند عمر بسته بموینست هوش دار
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
 راز درون پرده زرنندان مست پرس
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
 مسنور و مست هر دو چو از يك قبیله اند
 ما دل به شوه ~~که~~ دهیم اختیار چیست
 سهو و خطایه بنده چه گیرند اعتبار
 معنی عفو و رحمت پرور دگار چیست
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته ~~کردگار~~ چیست

زینب از شادی بخود افتاد: چه در عمرش نه شعری بدات خوشی
 و نه آوازی بدات دلکشی و نه سازی بدان سازگاری شنیده بود.
 ظافل از اینکه ما هر دو بد بختیم؛ او کنیزی است سیاه روز، و من
 بنده روسیاه. گویا آنچه در جلو ماست از آن پدر و مادرمان است، و
 مستی این شراب تا قیامت بجا خواهد بود.

بعد از خواندن چندین غزل موزون، و پیودن چندان ساغر
 گلگون، کیسه اشعار خالی و شیشه شراب تهی گردید.

و چون یار ساقی بود و وقت باقی، گفتم: «زینب، تو بمن وعده
 دادی سرگذشت خود را بگوئی، اکنون وقت است، احتمال آن
 میرود که بزودی اوضاع ما را برهم زنند، فرصتی بدین خوشی و وقتی بدین
 دلکشی کم بدست می افتد، بهتر آن است که این فرصت را صرف گفت
 و شنود حال تو نمایم، بخنده پذیرفت، و شرح حال خود بدینگونه گفت.

گفتار بیست و ششم

(گفتن زینب سرگذشت حال خود را با حاجی بابا)

من دختر (او کوز آغا) نام شیخم ، که در کردستان مشهور است .
ما درم را نمیدانم کیست . اینقدر شنیده که محصول یکی از شهابیه چراغ
کشاف کردیم ؛ که نسیم را اینقدر مستور میدارند ، و کسی را یارای
پرسیدن چگونگی حسیم از ایشان نیست . این است که آنچه در باب نژاد
من گفته اند ، دروغ و راست آنرا نمیدانم . گستاخی نکردم که حقیقت آنرا
پرسم ، آنچه واقع و نفس الامر میباشد این است : که من هرگز هیچ
زنی بچشم مادری نگاه نکردم ؛ در میان زنان قبیله دست بدست
بزرگ شدم . رفیق اولیم ، کوره اسبی بود ، که در چادر زنان
پدرم مثل همسفره باما میزیست ، و مادر او ، مادیانی بود عربی ، که نزد ما ،
نه چون حیوان ، بلکه مانند یکی از اعضای خاندان ، و در واقع
از همه زنان عزیزتر بود ؛ جایش از همه برتر و بهتر ؛ و برگ و سازش از
هرچه گرانها تر ؛ در سفرها از همه چیز بیشتر باو رعایت میکردیم ،
و قتیکه مادیان بمرد ، همه قبیله عزاداری و سوگواری نمودند ، کرمش
برای سوارای ایام جنگ پدرم بزیست و بزرگ شد ، و هم امروز مایه
اعتبار و افتخار کردان است . کاش ما آنهمه مهربان حیوان نه بسته
بودیم ؛ چه آن همه بلا بسبب يك مادیان بر ما آمد ، چنانچه تفصیل
آن را در ضمن حکایت خواهی شنید .

باید دانست ، که کردان ، با اینکه خود را زیر دست هیچ

زبردستی نمیدانند، اما نیاکات ما و پدرم (تا چندی پیش ازین) همه، با رمله و گله خود در کوههای ممالک کردستان، که اکنون در تصرف عثمانیان و در زیر اداره والی بغداد است، مانند تبعه عثمانی چادرانشین بودند. و هر وقت والی را با کسی جنگ و نزاعی بود، از ما بیاری خود سوار میگرفت؛ سواران ما، چون در همه مشرق زمین بدلیری و چابکی معروف شده، اولین سواران بودند که مظهر این معنی میشدند. پدرم بجهت بهادری و سواری در جنگها، بدست خود بسیار آدم بکشت؛ و امتیاز پریم زدن بر نیزه هم داشت. پاشای بغداد او را وقتی واقف میگذاشت. قبیله وهابی بنزدیکی بغداد آمده، از دخول آنان شهر میترسیدند؛ پاشا مصاحبت دید که پدرم را بیاری طلبید. پدرم با جمعی از سواران خود برفت، و از قضا شبی بر وهابیان شبخون زد، و بر شیخ وهابیان را بکشت؛ و اسامه او را با مادیانی بی نظیر که سواری او بود بیاورد. چون قدر آن مادیان، و غدر ترکان را میدانست؛ که اگر خبر شوند، برای بازگرفتن آن از هیچ امر کوتاهی نمیکند، این بود که او را پنهانی بقبیله فرستاد، و در چادر زنان بنهفت؛ اما سی او بهبوده شد، صیت شجاعت؛ و آواز اخذ غنیمت پدرم به دهانها پیچید؛ و خبر اسب بگوش پاشا رسید. بنا بخواطر او و بملاحظه وقت، بنقد چیزی باو نگفت. همینکه وهابیان را راندند، و کردان به نگاه خود برگشتند، روزی میرآخور پاشا، باده سوار مساح بجادر ما آمد، هرگونه خدمتی که از چادر نشینی بیجان کانت تواند شد، در حق ایشان کردیم.

پدرم بمحض بیدار شدن آنان نکته را دریافت، و از روی احتیاط مادیان را گریزانند. چادر ما چنان واقع شده بود؛ که زنان مردان را میدیدند و آنان ما را نمیدیدند. بعد از تعارفات رسی، میرآخور روی پدرم کرد؛ از زبان خود و طرف پاشا صداقت و غیرت و حمیت او را بستود، و سایرین نیز تصدیق می نمودند.